

با سلام، تفسیر غزل شماره‌ی ۶۱۴، مولوی، از دیوان شمس، برنامه‌ی شماره ۹۰۱ گنج حضور...

(۱) آن بنده‌ی آواره، بازآمد و بازآمد چون شمع به پیش تو، در سوز و گداز آمد

چرا می‌گویند بنده؟ چون در تجربه‌ی هستی، ماییم نیازمندِ آن مُطلق؛ که اگر عشقُ برایِ آنی، «توجه‌اش» را از بنده بازدارد، دگر این بنده را تجربه‌ای نخواهد ماند! اما حالا، اگر بنده در بی‌توجهی، «غافل» شود از عشقُ چه شود؟ در آن صورت، بنده بود... بنده‌ی آواره.

پس می‌گویند: آن بنده‌ی آواره، بازآمد و بازآمد. چرا کلمه‌ی «بازآمد» را دو بار می‌گویند؟ چون این بنده، هزاران بار به تجربه‌ی هستی درآمد و هر بار در ذهن، آواره از دنیا رفت! ولی این بار می‌گویند: بنده، چون «شمع» به پیش عشقُ آمد؛ نه تنها اینچنین آمد، بلکه در سوز و گداز آمد؛ که اگر این بنده، در «توجه» برخیزد، از آوارگی رهایی یافته‌ست؛ زیرا «توجه بنده» به روی عشق، توجه عشق است بر روی عشق.

(۲) چون عبهر و قند ای جان، در روشِ بخند ای جان در را بمبند ای جان، زیرا به نیاز آمد

(۳) وز زانکه ببندی در، بر حکم تو بنهد سر بر بنده نیاز آمد، شه را همه ناز آمد

ای جان، چون نرگس... لطیف و چون قند، شیرین باش؛ که عشقُ در را به رویِ جانی بگشاید که در لطافت، لبخندی شکرین بر لب دارد؛ و تویی در آزادگی‌ات، هم لطیف و هم بس شیرین؛ پس در را به رویِ خود، در این خانه‌ی تاریک و محدود ببند ای جان، که به نیاز آمد.*

*[تو، جدا نیستی از زندگی؛ این جدایی، از توهمی‌ست که در تاریکیِ ذهن بپا شده. پس اگر تو در را به رویِ خود، در این خانه‌ی تاریک ببندی، مانند آن باشد که عشقُ در را به رویِ تو بسته باشد! و حکمِ عشقُ را هم می‌باید سر نهاد! این است که در عالم هستی، بنده را «نیاز» آمد؛ و شه را همه ناز!]

(۴) هر شمع گدازیده، شد روشنی دیده کان را که گداز آمد، او محرم راز آمد

هر دلی که به آن، آتشِ آگاهی رسید، شمعِ او... از گرمایِ خردِ عشقِ گدازیده شد. هر شمعِ گدازیده هم، روشنی دیده شد! او را که چنین «گداز» آمد، او محرمِ راز شد.*

*[در درون خود، نگاهی کن: آیا ضمیرِ دل، غبارآلود است؟ ردِ غبار را بگیر و او که غبارِ راه انداخته را، نیک شناسایی کن؛ که غبارِ نفس، دیده را محروم از نورِ آگاهی کرده. دیده‌ی بی‌نور هم، دوبین باشد! حال، آیا تو را از این شناسایی، رهایی آمد یا نه؟ فقط حضورِ ناظر، جواب را در «روشنایی» ببیند، نه این منِ دوبین!]

پس این منِ دروغین را، ناظر شو؛ که نظارتِ خالصِ تو، او را زهراب باشد. زهراب هم ز دستِ عشق، چون «می» آمد؛ آیا تو فرق می‌بینی ز آنچه از عشق می‌آید؟! که اگر فرق دیدی، پس در ره جان، با منِ دروغینات قیام کرده‌ای... نه با جانِ لطیف و شیرین:

(۵) زهراب ز دستِ وی گر فرق کنم از می
پس در ره جانِ جانم واللّه به مجاز آمد

زهراب که ز دستِ عشق باشد، آن را با می فرق نباشد! پس اگر تو «فرق» دیدی، بدان که جانِ تو، همراه با آن منِ دروغین آمد (نه خالص و بی‌غبار...).

(۶) آب حیوانش را حیوان ز کجا نوشد؟
کی بیند رویش را چشمی که فراز آمد؟

آخر این منِ دروغین، آبِ حیات را از کجا نوشد؟! مگر او را که دیده، غبارآلود است، توان باشد رویِ عشق را دیدن؟! رویِ عشق را فقط عشق در آینه‌ی دلی پاک ببیند؛ و چنین دلی را، که عشق در او «نظر» کرد، آبِ حیات آمد...

(۷) من ترکِ سفر کردم با یار شدم ساکن
وز مرگ شدم ایمن کانِ عمرِ دراز آمد

من از حرکت در این ذهنِ خاکی، دست برداشته‌ام (ترکِ سفر کردم)؛ و چون ترکِ سفر کردم، در تجربه‌ی هستی... شدم ساکن؛ در این سکون، «غبار» از میان رفت و نورِ حقیقت، ضمیرِ دل را منور کرد و منور کرد و منور؛ که عشق را نه آغازیست و نه پایان. پس از مرگ شدم ایمن، که آن عمرِ بی‌پایان آمد.

از خاکسترِ «آن منِ دروغین»، حرکتی نو و جاودان، از دریایِ بی‌کرانِ عشق، در این تجربه (در عالم هستی)، چو جویی از من بی‌من شد جاری:

(۸) ای دل چو درین جویی پس آب چه می‌جویی
تا چند صَلا گویی هنگامِ نماز آمد

ای دل، تویی در این جوی! پس آب چه می‌جویی؟! تا چند می‌خواهی «حرف» و «عَمَل» هیچ؟! تا چند صَلا گویی، که هنگامِ نماز آمد؟! تو خود را، در آن دَمی در فعلِ نمازِ حقیقی بیابی، که غرق در این جویی و... (خَموش و روان/ساکن، در حرکتِ عشق)!

با احترام، آزاده
از آمریکا